

اتوبوس بارانی...

«اتوبوس بارانی...» نوشته «لیلا خورشیدی» به لطف انتخاب نوعی نظر گاه عینی و ذهنی سنجیده و روایتگری ساده و گیرا، به عنوان یک داستان کوتاه پایگزین و شفاف در خاطر خواننده چراغی کوچک روشن می کند و ماندگار می شود.

«لیلا خورشیدی» از میزان تحصیلات، شغل و مشغله‌ها و سوابق فعالیت ادبی خود چندان چیزی ننوشته است.

کشید و به پنجره چشم دوخت...
راننده با صدای بلند گفت: «حاجی پیاده شو، رسیدی.»
اتوبوس ایستاد!»
اما انگار آنها در عالم خود بودند. با صدای مجدد راننده که این بار بلندتر به گوش می رسید، رو به پیرمرد کردم و گفتم:
- «حاج آقا، آقای راننده با شما هستن، می گن رسیدید.»
پیرمرد که هنوز متوجه نشده بود، نگاهی به من انداخت و گفت:
- «چیزی گفتمی دخترم؟»

سرم را کمی نزدیک کردم و گفتم: «رسیدید، همین جاست.»
پیرمرد نگاهی به پنجره اتوبوس کرد و بخارش را با دستان پینه بسته اش پاک کرد و به پیرزن اشاره ای کرد و بلند شدند. لیخند کم رنگی به من انداخت و با همسرش از اتوبوس آرام آرام پیاده شدند.

باخودم گفتم: «یعنی تا فردا پول جراحی هادی جور میشه؟ حالا می فهمم که هیچ کس بی غم و غصه نیست، حتی کسانی که در ظاهر راضی و خوشبخت به نظر می رسند.»

با حرکت مجدد اتوبوس زنی که ایستاده بود نشست و من بغل دستش نشستم. آنقدر سرپا بودم که وقتی نشستم حس می کردم دیگر به هیچ چیز نیاز ندارم. تازه نفس گرفته بودم که زن خودش را کنار کشید و پالتوی گران قیمتش را پاک کرد. متوجه شدم که از تماس لباسهای خیس و کهنه ام با پالتو شیکش دلخور شده. خودم را کنار کشیدم و تقریباً روی لبه صندلی نشستم. زن موبایل خود را بیرون آورد و مشغول بازی بود که موبایلش سر خورد و از دستش افتاد زیر پاهای من. گوشی را برداشتم و به او دادم. زن نگاهی به گوشی انداخت، دستمالی از کیف بیرون آورد، مشغول پاک کردن شد و با صدای بلند گفت:

- «نگه دار، پیاده می شم.»
موقع پیاده شدن همه نظرها به زن بود. شاید می خواستند ببینند این صدای جسورانه و بلند از کدام حلقوم بیرون زده است.

زن پیاده شد و من در تعجب بودم که چطور حاضر شده در این اتوبوس بنشیند.
حالا دیگر در صندلی ام احساس راحتی می کردم. کنار پنجره نشستم، سرم را به شیشه اتوبوس تکیه دادم و با آستین پولیورم بخار شیشه را پاک کردم. چقدر خیابان خلوت بود. یاد روزهایی افتادم که در این ساعت و هوای عادی، در خیابان حتی جای سوزن انداختن نبود. در این فکرها بودم که راننده فریاد زد:

- «ندارم آقا، ندارم... ای بابا، چه گیری کردم! به همشون باید گفت پول خرد ندارم!»
پسری که موهایش سیخ در هوا ایستاده بود و لباسهای مارک داری بر تن داشت و در کنار راننده ایستاده بود از شدت

ذهنم به جایی قد نمی کشید. نمی دانستم فردا چه جوابی برای این اوضاعی که خودم مسببش بودم بدهم. حاضر بودم خودم سرایداری مدرسه را به عهده بگیرم تا مجبور نباشم آنقدر گوشه کنایه های مدیر را تحمل کنم. راستش به خودم می گفتم: «آخه به تو چه ربطی داشت که همسایه پدر و مادرت نیاز منده و می خواهی توی مدرسه جاش بدی. به هر حال اگه زودتر بهم گفته بودن حالا دیگه به دنبال پیدا کردن سرایدار خودم رو به مقصده نیانداخته بودم. به قول خانم مدیر:

- این دلسوزی ها کاری که از پیش نمی بره، فقط باعث آزار خودت میشه، آخه چرا مسوولیت قبول می کنی؟
ولی اشکالی نداره سعی خودم رو می کنم تا از این موضوع سر بلند بیرون بیام. به هر حال راننده کمک بزرگی به من کرد. خدایا هرچی می خواهی بپوش بده. نجات داد از این سرما و انتظار کشیدن...»

نگاهی به جمعیت داخل اتوبوس انداختم. عده ای با هم از اوضاع مملکت حرف می زدند. جوانترها راجع به درس و کتاب و دانشگاه صحبت می کردند. پیرها در حال چرت زدن بودند و تنها کسی که حرف نمی زد من بودم که به چهره مسافرها چشم دوخته بودم و با خودم می گفتم:

- «خوش به حالشان، ای کاش جای یکی از آنان بودم، انگار که هیچ درد و غمی ندارند...»

ماشین هر چند یک بار ننگه می داشت و چند نفر از مسافران پیاده می شدند. من آخرین مسافری بودم که سوار شده بودم. چند نفر از کسانی که سرپا بودند روی صندلی های خالی شده می نشستند. عجب غلغله ای در ماشین بود. راننده که به رادیو گوش می داد، زیر لب چیزی گفت و صدای رادیو را بلند کرد و از داخل آینه ماشین به دو مسافری که بلند بلند حرف می زدند و می خندیدند چشم غره رفت. با اعلام وضعیت آب و هوا یکبار همه خاموش شدند و ساکت ماندند. گوینده رادیو با صدایی که شادی در آن موج می زد احتمال بارش برف را پیش بینی می کرد. بعد از شنیدن این خبر اغلب مسافران خوشحال شدند. به خوشحالی جوانان که در چهره هاشان نمایان بود خیره شده بودم که صدای لرزان پیرزنی که کنارش ایستاده بودم مرا متوجه خود کرد. پیرزن با موهای سفید که کنای قرمزش را کنار زده بود، چهره ای مهربان اما پراز درد داشت. پیرزن رو به پیرمردی کرد که کنارش نشسته بود، گفت:

- «فردا قراره هادی جراحی بشه. هنوز پول عمل رو جور نکردیم. چه خاکی بر سرم بریزم؟»

و پیرمرد که دست لرزانش را روی عصا گذاشته بود سری تکان داد و گفت:

- «خدا بزرگه زن. امشب میرم در خونه حاجی عبدالله ببینم می تونه به یه وامی بهم بده...»

پیرزن گوشه اشک آلود چشمش را با آستین لباس گل گلی اش پاک کرد و چادرش را پایین کشید. پیرمرد نیز آهی

تا انتهای خیابان تاریک را که نگاه می کنی جز ماشین های مدل بالای شخصی چیزی به چشم نمی خورد. دریغ از یک اتوبوس یا تاکسی. هوا به شدت سرد است و باران بی امان می بارد. نگاهی به سقف چترم می اندازم که میله هایش لحظه به لحظه در زیر این باران خم می شود و فکر می کنم اگه هم بیندمش، وضعم هیچ فرقی با حالا که خیس آبم نخواهد کرد. آنقدر به انتهای خیابان خیره شدم که وقتی نور چراغ تاکسی را دیدم فکر کردم خیالاتی شده ام. فکر کردم:

«خدا کنه بی اعتنا از کنارم نگذرد و فقط آب گودال را نصیبم نکنه.»

تاکسی با شدت از کنارم گذشت و با اینکه مسافری نداشت بی اعتنا و با سرعت از کنارم رد شد.

چتر را به زور بستم. صدای اتوبوسی که لق لق زدن کهنگی و خستگی اش جاده را برداشته بود از لوله اگزوزش به شدت دود بلند می شد، توجهم را جلب کرد. اتوبوس ایستاد. اوه خدایا، ممنون... در اتوبوس را باز کردم همین که پاهایم را داخل گذاشتم، اتوبوس بی امان حرکت کرد و من نقش کف اتوبوس شدم. آنقدر خجالت کشیدم که نمی توانستم بلند شوم. سرم را بلند کردم، نه، کسی حواسش به من نبود:

«آنقدرها هم جذاب نیستم که همه نگاهها را متوجه خودم کنم.» شاید اگر هزار بار هم کله معلق می زدم باز کسی نگاهم نمی کرد. ولی واقعاً داخل اتوبوس شلوغ بود.

دو برابر کسانی که نشسته بودند مسافران دیگری به پا ایستاده بودند. وقتی صدای راننده را که می گفت:

- «چی کار کنم، بنده خدایا زیر بارون مونده... سوارش نکنم؟ خوب به کمی جمع و جور تر وایسید، تاکسی تلفنی که نیست...» و زیر لب غرولند کنان با خودش حرف زد...

فهمیدم که مسافران به خاطر کمی جا اعتراض کرده بودند و نمی خواستند که مسافر دیگری سوار اتوبوس شود. این اتوبوس در آن شب سرد زمستانی برای من شبیه کالسکه سیندرلا بود. اما وقتی به یاد فردا می افتادم که چه باید به مدیر بگویم، کلافه می شدم... با خودم فکرهای مختلفی می کردم و نقشه های عجیب و غریب به ذهنم می آمد. ماجرای سرایداری مدرسه هم برای من عذاب شده بود و همه چیز هم تقصیر خودم بود. مدت ها پیش همسایه مادر و پدرم، که زنی فقیر و بی خانه بود و به دنبال خانه می گشت، از من خواسته بودند که به عنوان سرایدار، شوهرش را معرفی کنم خودشان هم تا مدتی که ارثیه پدری شان بینشان تقسیم نشده از این بی خانمانی در آیند. من همیشه حواسم به این موضوع بود ولی آن شب با رفتن به خانه شان چیز دیگری شنیدم. ارثیه را به دست آورده بودند. من فکر می کردم که به هر حال مبارکشان باشد، اما ای کاش زودتر به من هم اطلاع می دادند تا حالا که سرایدار مدرسه رفته من می خواستم ثواب کنم، کباب نشوم! دیگر